



جنگ سرد و پیامدهای آن

□ از: زیگنیو برژینسکی

استاد کرسی سیاست خارجی آمریکا در دانشگاه Johns Hopkins

منبع: Foreign Affairs - Fall 1992

□ ترجمه: مجتبی امیری

برداشت غرب از موافقتنامه «پالتا» مطابقت داشت، یعنی بی خطر شدن منطقه تحت نفوذ شوروی در اروپای مرکزی، و همچنین پذیرش روابط خاص آمریکا با اروپای غربی، ژاپن و کره جنوبی از سوی شوروی. بدیهی است که اقلیت تندرو در غرب تعریف فوق را نامناسب می دانستند و در همان حال لیبرالهای مترقی نیز بطور کلی با پذیرش وضع موجود بعنوان مبنایی برای پایان بخشیدن به جنگ سرد موافق نبودند.

با توجه به هدف های جهانی ایدئولوژی کمونیسم و همچنین با توجه به برد محدود قدرت واقعی شوروی، شناخت مفهوم پیروزی از نظر روسها تا حدودی مشکل بود. بعلاوه، روسهای رادیکال و روسهای محافظه کار برداشتهای مختلفی از مفهوم پیروزی داشتند. روسهای رادیکال فعالانه در پی انقلاب جهانی و در انتظار انفجاری بودند که به گمان آنها می توانست همان بحران عمومی کاپیتالیسم در دوران پس از جنگ باشد، درحالیکه محافظه کاران معتقد بودند مصلحت چنین ایجاب می کند که در درجه اول اتحاد شوروی بزرگ حفظ شود. تصورات اساسی ژنرال استراتژیکی شوروی را تا حدودی می توان از گفتگوهای سطح بالا و محرمانه شوروی و آلمان نازی اواخر سال ۱۹۴۰ در مورد تقسیم غنایم بعد از جنگ در صورت پیروزی نازی ها، دریافت. هیتلر و استالین هر دو معتقد بودند که آمریکا باید از ایفای هرگونه نقش در اوراسیا برکنار باشد. و این نکته ظاهرآ در طول جنگ سرد نیز هدف روسها بود. بنابراین، معقول به نظر می رسد که تعریف عملی شوروی از پیروزی استراتژیکی در جنگ سرد شامل بی خطر کردن اروپای شرقی (از طریق انحلال ناتو) و ژاپن و همچنین کاهش حضور سیاسی و نظامی آمریکا در سراسر اقیانوس آرام بوده است. بعلاوه، در بیانیه حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی مورخ ۱۹۶۲ پیروزی اینگونه تعریف شده بود: پیروزی جهانی کمونیسم بر کاپیتالیسم تا سال ۱۹۸۰ اجتناب ناپذیر است. در ضمن، مبارزات آزادی بخش ملی اردوگاه امپریالیستی را منزوی می کند و بالطبع مناطق مختلف جهان صحنه عملیات پاکسازی خواهد بود.

بررسی دو تعریف و تصور فوق الذکر از «پیروزی»، حائز اهمیت است. نه تنها پیروزی شوروی محقق نشد (و اینکه آیا در اصل قابل تحقق بود یا نه بعداً مورد بحث قرار میگیرد)، بلکه به احتمال زیاد سناریوی پیروزی غرب به گونه ای گیج کننده تغییر کرده بود. ملاحظه می کنیم که آلمان یکبارچه شده و در ناتو باقی مانده است، عقب نشینی نیروهای شوروی تا ۱۹۹۴ کامل می شود، پیمان ورشو منحل گردیده، نیروهای شوروی از چکسلواکی و مجارستان خارج شده اند و همچنین در مراحل نهائی خروج از لهستان قرار دارند، رژیمهای دست نشانده شوروی در اروپای مرکزی نه تنها سرنگون شده اند بلکه لهستان و

● «کارل فن کلوژوتس» جنگ را بعنوان ادامه سیاست لیکن با ابزارهای دیگر تعریف کرده است. با این مفهوم، جنگ سرد می تواند بعنوان نبردی با ابزارهای غیر کشنده تعریف شود. به هر ترتیب، جنگ سرد نبردی بود با اهدافی بزرگ.

از نقطه نظر ژئوپلیتیکی، جنگ سرد در مرحله اول بر سر کنترل «اوراسیا» و نهایتاً حتی برتری جهانی بود. هر یک از طرفین درگیر متوجه بود که کنترل موفقیت آمیز یکی از حواشی غربی و شرقی اوراسیا یا سد کردن نفوذ مؤثر طرف دیگر، مالا نتیجه ژئواستراتژیکی این رقابت را تعیین میکند. از جمله موضوعات مورد اختلاف، مفاهیمی بود که از ایدئولوژی نشأت می گرفت، مفاهیمی چون سازمان اجتماعی و حتی بشریت که نه تنها در زمینه ژئوپلیتیک بلکه در دنیای فلسفه نیز بحث انگیز و محل مناقشه بوده است. بالاخره جنگ سرد بعد از ۴۵ سال همراه با برخی درگیریهای جزئی نظامی به پایان رسید. با توجه به اینکه ۴۵ سال گذشته را دوران نوعی جنگ (سرد) تعریف کرده ایم شایسته است که در ارزیابی خود از واژه ها و مفاهیمی استفاده کنیم که بیان کننده نتایج معمول جنگ هاست، یعنی واژه هائی چون پیروزی و شکست، تسلیم و ترتیبات پس از جنگ. جنگ سرد با پیروزی یک طرف و شکست طرف دیگر به پایان رسید. با وجود حساسیت های قابل درکی که نتیجه جنگ سرد برای نازک دلان غربی و برخی از رهبران سابق در بلوک شکست خورده بوجود می آورد، نمی توان واقعیت را کتمان کرد.

تا سال ۱۹۵۶ ممکن بود عده ای در غرب پیروزی را بعنوان رهائی اروپای مرکزی از سلطه شوروی تعریف کنند، لیکن در دوران شورش مجارستان، روش انفعالی غرب نشان داد که تعهد غرب بویژه آمریکا نسبت به سیاست آزادسازی عمدتاً جنبه شعاری دارد. پس از آن، اغلب غربیهای که با قضیه به صورتی جدی برخورد می کردند، احتمالاً پیروزی را بعنوان چیزی که اساساً ترکیبی از توافق های زیر باشد تعریف می کردند: وحدت مجدد دو آلمان با موافقت طرفین، یا حداقل بی طرف شدن آلمان شرقی، یا حتی آنگونه که بسیاری در غرب بویژه در خود آلمان حاضر به پذیرش آن بودند، بی طرفی آلمان به ازاء کسب وحدت؛ انعقاد موافقتنامه بین دو بلوک ناتو و ورشو درباره کاهش چشمگیر نیروهای طرفین و در عین حال حفظ شدن نوعی ارتباط سیاسی و نظامی بین مسکو و کشورهای اروپای مرکزی و روی کار آمدن رژیمهای آزاد در کشورهای اقمار شوروی. البته بسیاری از لیبرالهای غربی کاملاً با انعقاد موافقتنامه ای از نوع موافقتنامه «کادار» موافقت داشتند، یعنی موافقتنامه ای که بموجب آن سلاحهای استراتژیکی و غیر هسته ای بطور جامع کاهش می یافت و تضادهای ایدئولوژیکی نیز به پایان می رسید.

خلاصه اینکه پیروزی آنگونه تعریف می شد که از جهات گوناگون با

طرفهای شکست خورده گرفتار بی‌ثباتی سیاسی می‌شوند و نه تنها رژیمهای بازنده جنگ در معرض سرنگونی قرار میگیرند، بلکه رهبرانی که ضرورت تسلیم را پذیرفته‌اند باید بهای سیاسی سنگینی بپردازند. حکومت قیصر آلمان در ظرف چند روز بعد از نوامبر ۱۹۱۸ سقوط کرد و رهبر شوروی نیز چندی پس از پذیرش شکست اتحاد شوروی سرنگون شد. فراتر از آن، دکترین نظام قبلی رسماً مورد انتقاد قرار گرفت، پرچم سرخ به طور رسمی بائین کشیده شد، ایدئولوژی و الگوی نظام فاتح از آن پس آشکارا مورد تقلید واقع شد و بدین ترتیب جنگ سرد به پایان رسید.

اکنون مسئله مهم و مورد بحث در تاریخ معاصر، نوع صلح و فرجام قابل قبول آن است و اینکه کدام يك از ترتیبات صلح در ادوار گذشته را باید الگو قرار داد؟ البته قبل از پرداختن به پرسش بالا، باید به يك رشته سئوالات مهم دیگر و همچنین تعدادی پرسش فرعی پاسخ داده شود: جنگ سرد عملاً چگونه جریان یافته و ویژگی‌های آن چه بوده است؟ در طول زمان کدام يك از طرفین در موضع تدافعی و کدام در موضع تهاجمی قرار داشته است؟ آیا نتیجه جنگ سرد مقدر بوده است؟ آیا پیروزی غرب بیش از این هم امکان‌پذیر بوده؟ آیا احتمال تحقق يك پایان مبتنی بر سازش برای جنگ سرد وجود داشته است؟ و بالاخره اینکه آیا اتحاد شوروی می‌توانسته در این جنگ برنده شود؟ و اگر می‌توانسته چه وقت؟ همه این سئوالات نه تنها از نظر تاریخی بلکه از جهت نوع روابطی که اکنون در دوران پس از جنگ سرد در حال شکل‌گیری است، بررسی اشتباهات و دست‌آوردهای گذشته، و همچنین شناخت علل اصلی این جنگ بزرگ حائز اهمیت است.

اکنون هیچ تردیدی وجود ندارد که در نخستین مرحله جنگ سرد که تا بعد از مرگ استالین در ۱۹۵۳ ادامه داشت، محرک طرفین ترس بوده نه انگیزه‌های تجاوزکارانه، گرچه هر يك تصور می‌کردند دیگری قصد تجاوز دارد. در واقع طرفین بطور قابل توجهی نیروهای خود را از وضع آماده‌باش خارج کردند، هرچند مخفی‌کاری سنتی استالینی که بر برنامه‌های غیر فعال کردن شوروی سایه افکنده بود این نگرانی را در غرب ایجاد می‌کرد که شوروی ممکن است با بخش عظیمی از نیروهای زمینی خود دست به حمله بزند.

اکنون روشن شده است که نگرانی اصلی استالین در آن وقت، نگهداری و هضم دست‌آورد عمده خود در جنگ یعنی کنترل اروپای مرکزی بوده، ضمن اینکه می‌خواست از بروز يك درگیری زودرس با قدرت رو به رشد آمریکا بپرهیزد. همچنین بی‌تردید استالین امیدوار بوده که آمریکا از اروپا عقب‌نشینی کند. از اینرو استالین برخلاف متحدین رادیکال تر خود و انقلابیون عجول چون مارشال تیتو و مانو راه احتیاط و خویشتن‌داری را برگزید.

استالین متقاعد شده بود که غرب استیلای وی بر اروپای مرکزی را تحمل نخواهد کرد. او تقاضاهای غرب برای برگزاری انتخابات آزاد را بعنوان اهرم فشاری در زمینه سیاستهای داخلی شوروی تعبیر می‌کرد. هنگامی که آلمان غربی واحد پول جدیدی به بازار عرضه کرد، استالین اقدام مزبور را توطئه‌ای علیه آلمان شرقی تلقی نمود. با شدت گرفتن جنگ سرد، استالین بطور فزاینده‌ای وحشت زده شد و با شتاب انبوهی از نیروها در کشورهای کمونیستی تابع خود را بمنظور سرکوب هر نوع تفکر سیاسی استقلال‌طلبانه بسیج کرد.

البته این مسئله به مفهوم تدافعی بودن تمام تلاشهای استالین نیست بلکه می‌توان گفت که استالین برداشت واقع‌بینانه‌ای از وضع نیروها داشته و می‌دانسته چگونه از فرصت استفاده کند. او در ابتدا تلاش می‌کرد دست‌آوردهای خود را قبل از حرکت به پیش تحکیم نماید و امیدوار بود که با عقب‌نشینی آمریکا از قاره اروپا، آقانی و همچنین پیروزی ایدئولوژیکی از آن او گردد.

غرب نیز در نخستین مرحله جنگ سرد موضعی تدافعی داشت. اگر چه غرب کنترل اروپای مرکزی بوسیله شوروی را محکوم کرد لیکن در مقام مقابله بر نیامد. در آن هنگام، محاصره برلین در ۱۹۴۷ بعنوان آغاز حرکت شوروی به سمت غرب تصور می‌شد، با این هدف که غرب را نه تنها از برلین

○ - فروپاشی امپراتوری شوروی، مانند بسیاری از رویدادها در تاریخ، علت‌های گوناگون داشت؛ از بی‌خردی انسانها گرفته تا شانس و تقدیر. مهمتر از همه شاید اشتباهات و محاسبات غلط خود روسها بود. آنها با داوری نادرست در مورد شرایط تاریخی، سیاست تهاجمی خود را فراتر از حدود قابل تحمل حتی برای سازشکارترین عناصر در غرب پی‌گیری کردند و در همان حال منابع شوروی را چنان فرسوده ساختند که ضعف و فساد ذاتی نظام شوروی برجستگی و ابعاد تازه‌ای یافت.

○ - گورباچف با این امید که فرصتی برای انجام اصلاحات داخلی بیابد، حاضر شد چیزی که آنرا يك رشته تغییرات محدود در اروپای شرقی و مرکزی می‌پنداشت بپذیرد. اما این امر نه تنها به ظهور گروههای رهبری اصلاح طلب با پشتوانه فردی کمک نکرد بلکه به سقوط همه نظام‌های کمونیستی انجامید.

مجارستان و چکسلواکی در راه پیوستن به جامعه اروپا و حتی ناتو حرکت می‌کنند.

مهمتر از همه اینکه خود اتحاد شوروی از هم پاشیده، نوعی خلاء ژئوپلیتیکی در اوراسیای مرکزی پدید آمده، ارتش سابق شوروی متلاشی شده و روحیه خود را از دست داده است، کشورهای بالتیک استقلال یافته‌اند، اوکراین خود را بعنوان يك کشور مستقل سازماندهی می‌کند و همچنین جمهوریهای آسیای مرکزی مراحل استقلال خود را می‌بیمایند، و یکبارچگی خود روسیه نیز به علت گرایش مناطق خاوری به ایجاد جمهوری مستقل سیبری به زودی در معرض خطر قرار می‌گیرد. در حقیقت، سرنوشت اقتصادی و حتی سیاسی ابرقدرتی که تا چندی پیش يك تهدید به شمار می‌رفت، اکنون کاملاً دگرگون شده و آن دولت عملاً هر روز بیشتر به صورت دریافت‌کننده کمکهای غرب درمی‌آید. زمانی، يك تئوری بر سر و صدا ادغام دو نظام را پیشنهاد می‌کرد و اینک در عمل مشاهده می‌شود که این کار یکطرفه صورت گرفته است.

نتیجه مزبور، از نظر تاریخی به اندازه شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ یا شکست امپراطوری آلمان در ۱۹۱۸ یا آلمان نازی و امپراطوری ژاپن در ۱۹۴۵ یکطرفه و کارساز بود.

شرایط صلح و ستفالی هم که در آن به يك جنگ سی ساله بر پایه مباحثات مذهبی خاتمه داده شد، در اینجا مصداق پیدا نمی‌کند بلکه از نظر اصولی نتیجه جنگ سرد بسیار به نتایج جنگ در ۱۸۱۵ یا ۱۹۴۵ شباهت دارد. در این جنگ، نقاط ضعف ایدئولوژی طرف بازنده آشکار شد. از نظر ژئوپلیتیکی نیز نتیجه جنگ سرد یادآور اوضاع در سال ۱۹۱۸ می‌باشد که امپراطوری شکست خورده، مراحل از هم پاشیدگی را طی می‌کرد.

در پایان جنگ سرد، همانند جنگهای قبلی، نشانه‌های بارزی از تسلیم به چشم می‌خورد که وقوع اغتشاش سیاسی در داخل کشور بازنده را بدنبال داشت. به احتمال قوی، چنان نشانه‌ای از تسلیم در ۹ نوامبر ۱۹۹۰ در پاریس ظاهر شد یعنی هنگامی که میخائیل گورباچف، که رهبری اتحاد شوروی را در آخرین مراحل جنگ سرد برعهده داشت، شرایط فاتحان جنگ را پذیرفت و با بیانی شیوا یکبارچگی آلمان را که کاملاً براساس شرایط غرب صورت می‌گرفت بعنوان «يك رویداد عمده» پذیرفت. این اقدام عملاً به تسلیم شدن فرمانده نیروهای آلمان در يك واگن قطار در ۱۹۱۸ یا به زانو در آمدن آلمان نازی در ۱۹۴۵ شباهت داشت، هر چند پیام اصلی در فضائی دوستانه و به گونه‌ای ظریف القا شد.

رهبری نیکیتا خروشچف و نیکلا بولگانین مشتاقانه از «روح قرار داد ژنو» که انگلیس و فرانسه-ترسان از شعارهای جدید آمریکا-مروج آن بودند، پشتیبانی می کردند.

این دوره چندان طولانی نشد. استراتژی تهاجمی غرب به رهبری آمریکا که جانشینان استالین از آن در هراس بودند هرگز عملی نشد و «روح قرار داد ژنو» نیز به زودی از جوش و خروش افتاد. در همین اثناء، رهبری جدید شوروی تحت ریاست برژنف که کاملاً منسجم شده و به تدریج اعتماد بنفس خود را باز یافته بود، طرح در هم شکستن استراتژی باز دارندگی را که غرب برای اوراسیا اتخاذ کرده بود، مورد توجه قرار داد. طرح شوروی بر سه اصل استوار بود:

- ۱- گسترش قدرت استراتژیکی شوروی، به منظور خنثی کردن استراتژی بازدارندگی آمریکا.

- ۲- افزایش قدرت اقتصادی شوروی، که مسکو امیدوار بود بدینوسیله بتواند با توان صنعتی ایالت متحده رقابت کند و آنرا پشتوانه جاذبه ایدئولوژیکی برای کشورهای جهان سوم قرار دهد.

- ۳- تشویق مبارزات «ناسیونالیستی» در گوشه و کنار جهان و ملاً ایجاد نوعی اتحاد ضمنی بین کشورهای رها شده جهان سوم و بلوک بیرو شوروی. اتحاد جماهیر شوروی به یک موضع تهاجمی کشیده شده بود. اگر چه اوراسیا هنوز کانون اصلی توجه بود، اما دیگر جبهه اصلی به شمار نمی آمد. سیاست بازدارندگی غرب می رفت که در برابر سیاست فراگیری شرق با شکست مواجه شود. از آنجا که جز با یک جنگ فراگیر امکان غلبه بر سیاست بازدارندگی وجود نداشت، این سیاست را می بایست با تدبیری مشابه دچار شکست ساخت. پیش بینی می شد که پیروزی در حدود سال ۱۹۸۰ صورت پذیرد. این پیروزی، با خوش بینی، بسیار بدیهی شمرده می شد و این خوش بینی با آمار و ارقام فراوانی که در کنگره حزب کمونیست در ۱۹۶۲ توسط خروشچف ارائه شد، تقویت گردید. تا آن زمان نه تنها اتحاد جماهیر شوروی می بایست از نظر اقتصادی نسبت به آمریکا برتری یابد، بلکه جهان کمونیست بعنوان یک مجموعه می بایست از جهان سرمایه داری نیرومندتر گردد. در آن وقت بود که کفه ترازوی تاریخ به طرف جهان کمونیست سنگین می شد.

دومین مرحله جنگ سرد نیز پس از فراز و نشیبهای گوناگون - از جمله برخی شکست های موقتی شوروی - تقریباً بمدت بیست سال - از دهه ۱۹۵۰ تا اواخر دهه ۱۹۷۰ - دوام پیدا کرد. اگر چه در برخی موارد محدود ایستادگی های تاکتیکی و همچنین آتش بس های موقتی از سوی غرب مشاهده شد ولی ویژگی بارز جنگ سرد از نظر ژئواستراتژیکی در این مرحله، موضع تهاجمی شوروی بود. همچنین این مرحله با گزافه گوییهای شوروی در مورد برتری موشکی، گسترش نفوذ سیاسی - نظامی شوروی در خاور میانه و دست یابی موفقیت آمیز آن دولت به پایگاه نظامی در کوبا - که موضوعی سمبلیک ولی از نظر ژئواستراتژیکی بالقوه مهم بود - مشخص می شد. دوره مزبور شاهد دو درگیری کوتاه ولی خطرناک - یکی بر سر برلین و دیگری در مورد کوبا - بود.

بر خلاف نظر خیلی ها در آن زمان مبنی بر اینکه این دو درگیری خطرناک با پیروزی آمریکا پایان پذیرفته است، باید گفت که موفقیت های آمریکا بیشتر جنبه تاکتیکی داشته در حالیکه دست آوردهای شوروی اکثراً استراتژیکی بوده است. برهانی دیوار برلین توسط شوروی که با واکنشی جدی روبرو نشد، کنترل آن کشور بر آلمان شرقی را تحکیم کرد و در نتیجه نگرانیهای شوروی از مقابله غرب با سلطه آن کشور بر اروپای مرکزی را بر طرف ساخت. در عین حال حکومت کندی بر چیده شدن موشکهای شوروی از کوبا را به بهای ادامه حیات یک رژیم طرفدار شوروی در کوبا پذیرفت. در واقع، بر خلاف خط مشی خدشه - ناپذیری که زمانی توسط دکترین مونروئه ترسیم گردیده بود، آمریکا مجبور شد برای یکی از پایگاههای خط مقدم شوروی که از نظر ژئوپلیتیکی حائز اهمیت بود، ناخواسته مصونیت قائل شود.

با وجود سقوط خروشچف در ۱۹۶۴، حالت تهاجمی استراتژی شوروی توسط رژیم کم مایه ولی دولت سالار برژنف حفظ گردید. برای دو دهه گسترش استراتژیکی شوروی همچنان ادامه یافت و این امر چنان فشارهای شدیدی بر اقتصاد شوروی وارد آورد که سرانجام مسکو از هدف غیر واقع بینانه غلبه

بلکه از آلمان خارج کند. هرچند در ابتدا این گمان پیدا شده بود که جنگ کره دست کم یک تاکتیک تهاجمی انحرافی است که برای آزمودن قدرت نمایی در اروپا صورت گرفته، لیکن این اقدام در واقع بخشی از تلاشهای دشمن برای تکمیل سیاست اخراج آمریکا از سرزمین اصلی آسیا و همچنین ارباب زابن بود.

واکنش غرب، بویژه آمریکا، همچنان محتاطانه بود و جنگ پیش گیرنده علیه اتحاد شوروی علیرغم انحصار سلاحهای هسته ای توسط آمریکا، بطور جدی مورد توجه قرار نگرفت. مقابله گسترده با تحرکات بلوک کمونیست بر پایه برتری استراتژیکی آمریکا، عملاً یک دکترین تدافعی بود: محاصره برلین تنها بطور غیرمستقیم مورد اعتراض قرار گرفت و چین با وجود مداخلات گسترده اش در جنگ کره، مورد حمله واقع نشد. در عوض، غرب بطور فزاینده ای بر انسجام سیاسی دشمنان سابق یعنی آلمان و ژاپن که به آرامی خود را بازسازی می کردند تاکید کرد و آمریکا نیز تعهدات روشنی برای حضور نظامی در کرانه های شرقی و غربی اوراسیا برعهده گرفت. جنگ کره، نشان دهنده تصمیم آمریکا به ادامه حضور در کره متلاشی شده و ژاپن بود در حالیکه تأسیس ناتو در ۱۹۴۹ نوعی پیوند امنیتی بین آمریکا و اروپای ضعیف در آن زمان را منعکس می ساخت. بدین ترتیب، مرزبندیهای سیاسی صورت گرفت که برای حدود ۴۰ سال با بر جا بود.

مرگ استالین پایان نخستین مرحله جنگ سرد بود. پس از وقعه ای کوتاه، نه تنها طرفین برای ادامه جنگ سرد از خود آمادگی نشان می دادند بلکه بنظر میرسد که غرب زمینه را برای یک حمله مهیای سازد. خویشتن داری آمریکا در جنگ کره نیز بطور فزاینده ای غیرقابل تحمل می شد و کابینه جدید جمهوری خواه بطور تلویحی چنین نشان می داد که ممکن است از سلاح اتمی استفاده کند. مهمتر اینکه، وزیر امور خارجه کابینه جدید آمریکا، «جان فاستر دالس»، آشکارا آمریکا را به سیاست آزادسازی اروپای مرکزی از سلطه شوروی متعهد ساخته بود. در شرایطی که ناتو تشکیل شده و مسلح شدن آلمان مورد بررسی بود و ایالات متحده قاطعانه مدعی اتخاذ یک استراتژی پیشرو بود، ادعای پیروزی از سیاست آزادسازی اروپای مرکزی توسط غرب از قریب الوقوع بودن یک حمله جامع در جبهه مرکزی حکایت می کرد که متوجه ضعیف ترین جبهه دشمن بود.

البته طرح حمله غرب هرگز عملی نشد. دلایل آن اساساً دو جنبه داشت. نخست اینکه آمریکا و طرفدارانش هیچگاه کاملاً جدی نبودند. سیاست آزادسازی یک طرح استراتژیکی بود که تا اندازه زیادی برای مصرف داخلی طراحی شده بود. جدیت سیاستگذاران آمریکا نیز در گسترش دامنه برنامه های رادیوی آزاد اروپا در کشورهای آقماری شوروی، حمایت مالی بیشتر از فعالیت های سیاسی مخالفین و تلاش برای پشتیبانی از حرکت های زیرزمینی ضد شوروی در پشت دیوار آهنین خلاصه میشد. سیاست مزبور اساساً شعاری بود. در هر صورت، هم پیمانان اروپائی آمریکا نه تنها از مفهوم آزادی اروپای مرکزی استقبال نکردند بلکه در واقع اساساً مخالف آن بودند. بوچی استراتژیکی سیاست آزادسازی در طول ماههای اکتبر و نوامبر ۱۹۵۶، در زمانی که رژیم های کمونیستی در بلغارستان و لهستان گرفتار بی ثباتی شده بودند، و هنگامی که رژیم بعد از استالین در مسکو دچار هراس و تردید بود، کاملاً هویدا شد. آمریکا برای جلوگیری از دخالت احتمالی شوروی در مجارستان کاری نکرد، در حالیکه تجاوز انگلیس - فرانسه به مصر نشان داد که متحدان آمریکا از اولویت دیگری برخوردارند.

دیگر دلیل عدم تحقق حمله آن بود که رهبری بعد از استالین در شوروی به شدت نگران بود که غرب ممکن است واقعا از نتایج مرگ استالین و سیاستی که رهبری جدید شوروی در جهت خنثی کردن جوانب بسیار خطرناک جنگ سرد در پیش گرفته، بهره برداری کند.

حتی یکی از مدعیان اصلی مقام استالین یعنی «لورنتی بریا» که رئیس پلیس مخفی شوروی بود، موضوع یکبارچگی آلمان به شرط بی طرفی آن کشور را مطرح ساخت. طرح این موضوع، عقب نشینی بی سابقه ای برای شوروی محسوب می شد. اگر چه دیگر رهبران شوروی آمادگی نداشتند تا آن حد پیش بروند، لیکن برای پایان گرفتن هر چه سریع تر جنگ کره تلاش می کردند و به

○ اگر برژنف بینش بیشتری داشت، ممکن بود بتواند از واقع گرایی نیکسون برای رسیدن به صلح سودمند از نوع «صلح وستفالی» بهره جوید یا از وجود کارتر در اواخر دهه ۱۹۷۰ و ساده اندیشی برخی از مشاورانش برای کسب امتیاز استفاده کند.

○ از نظر تاریخی، سقوط نظام هفتاد ساله شوروی آثاری گسترده تر از فروپاشی امپراتوری بزرگ روسیه که بیش از سیصد سال بر سرپا بود، دارد. این رویداد بزرگ آستان سردرگمی های ژئوپلیتیکی است و بدون شك دوران انتقالی پس از کمونیسم در امپراتوری سابق، بسیار دشوارتر و طولانی تر از دوران بازسازی آلمان یا ژاپن بعد از ۱۹۴۵ خواهد بود.

○ در پایان هر جنگ، طرفهای شکست خورده گرفتار بی ثباتی سیاسی می شوند و نه تنها رژیمهای بازنده در معرض سرنگونی قرار می گیرند، بلکه رهبرانی که ضرورت تسلیم را پذیرفته اند باید بهای سنگینی بپردازند.

اقتصادی بر ایالات متحده دست کشید.

با وجود سازشهای تاکتیکی با حکومت های جانسون و نیکسون که هر دو بر اثر جنگ ویتنام تحت فشار قرار گرفته و شدیداً خواستار فروکش کردن جنگ سرد بودند، تلاشهای شوروی برای افزایش نقش خود در جهان سوم - و در نتیجه ایجاد تزلزل در استراتژی بازدارندگی غرب در اوراسیا - همچنان ادامه یافت.

سازش سیاسی آمریکا و شوروی تنها در دو زمینه ثمر بخش بود: ۱- پیشرفت محدود در مذاکرات مربوط به کنترل تسلیحات ۲- کاهش نسبی در تشنجات موجود در اروپا. گرچه توسعه نفوذ شوروی در جهان سوم و گسترش امکانات استراتژیکی آن کشور ادامه داشت، لکن همان پیشرفتهای محدود در چند مورد، موجب شد که غرب خاتمه جنگ سرد را اعلام کند. در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، «تشنج زدانی» بصورت يك مفهوم رایج و باب روز در آمد، عبارت «ورای جنگ سرد» عنوان مقالات روزنامه ها و نشریات گردید، و حتی رئیس جمهور آمریکا در اوایل دهه ۱۹۷۰ اعلام کرد که ما به «نسلی صلح خواه» دست یافته ایم.

در طول این مرحله از نزاع، هم پیمانان اروپایی ایالات متحده که در سایه استراتژی بازدارندگی خود را باز یافته بودند، چنان رفتار می کردند که گویی در جنگ سرد جهانی بطور فزاینده خواستار بیطرفی بوده و آماده انجام مذاکرات جداگانه برای برقراری آتش بس در اروپا هستند. هر چند آمریکا رسماً با این موضع مخالفتی نکرد، لیکن این موضوع سبب بروز تشنجاتی در بین متحدان و همچنین گشایشهایی در کار دیپلماسی شوروی شد. برای بسیاری افراد، شعار «اروپا تا کوههای اورال» یا اصطلاح «نگاه به شرق» حکم کلمات رمزی را داشت که بیانگر موضع مستقل اروپائیان در مسائل حیاتی شرق - غرب بود. بدنامی جنگ ویتنام به احساس انزوای آمریکا کمک کرد و شعار «بازگشت به آمریکا» را بر سر زبانها انداخت.

فشار استراتژی شوروی در دهه ۱۹۷۰ به اوج خود رسید و این امر با کوفتگی آمریکا در دوران بعد از جنگ ویتنام و اشتیاق فراوان غربی ها به تشنج زدانی درهم آمیخت، به گونه ای که بنظر میرسد آمریکا آماده است

جنگ سرد را حتی با پذیرش فرودستی استراتژیکی خود خاتمه دهد. ابتکار هوشمندانه نیکسون در گشایش روابط آمریکا و چین، زمینه ژئواستراتژیکی را تغییر داد ولی نتوانست پاسخگوی اختلافات و ضعف روحیه داخلی آمریکا باشد. شرایط مزبور موجب شد که وزیر خارجه وقت، هنری کسینجر، که خود به بدبینی تاریخی گرایش داشت، فعلاً به جستجوی الگوی سازش کارانه ای از نوع صلح وستفالی بر آید: هر یک از طرفین قلمرو ژئوپلیتیکی و ایدئولوژیکی خود را حفظ کند. این وضع با تاکید تازه بر کنترل تسلیحات تثبیت می شود و در نتیجه آهنگ گسترش قدرت نظامی شوروی کندی می گرفت که بهای آن، حتی می توانست پذیرش برتری استراتژیکی شوروی (در سالت یک) باشد.

تهاجم جهانی شوروی با شدت در نیمه دوم دهه ۷۰ نیز ادامه یافت. از آنجا که قدرت استراتژیکی آمریکا مانعی سیاسی به حساب نمی آمد، نیروهای شوروی در ویتنام، اتیوپی، یمن، کوبا و همچنین منطقه خاور میانه که اهمیت ژئواستراتژیک آن نیاز به توضیح ندارد، گسترش یافت و در همین حال دست نشاندگان نظامی شوروی در موزامبیک، آنگولا و دیگر مناطق فعال بودند. توان نظامی شوروی ابعادی بی سابقه و واقعاً تهدید کننده یافته بود. موشکهای SS-۲۰ که به سوی اروپای غربی و ژاپن هدفگیری شده بود، مخصوصاً بمنظور ارباب آرایش یافته بود. برای نخستین بار در طول دوران جنگ سرد، بنظر می رسید که شوروی بطور جدی خود را برای تحمیل بر آید، هم از طریق اعمال سیاست محاصره و هم نشان دادن ابتکار عمل احتمالاً در جبهه مرکزی، مهیا می سازد.

هنوز پایتختهای غربی و واشنگتن گرفتار خود فریبی بودند، رهبران فرانسه و آلمان برای جلب نظر برژنف و ستایش از فضائل او با یکدیگر رقابت می کردند، و برخی از مشاوران برجسته پرزیدنت کارتر بر این نظر بودند که کارتر و برژنف اهداف و آرمانهای مشترکی دارند. آنها تاکید می کردند که پیشرفت گفتگوهای مربوط به کنترل تسلیحات به «نتیجه مقدسی» منتهی می شود که راه حلی برای کل درگیریهای ایدئولوژیکی و ژئوپلیتیکی خواهد بود. در واقع، از این دیدگاه، نه تنها هر گونه پیوندی میان گفتگوهای مربوط به کنترل تسلیحات و سوء رفتار شوروی به گونه ای ابلهانه نادیده گرفته می شد، بلکه حتی روسها ظاهراً اجازه می یافتند نوعی رابطه منفی بین دو مسئله فوق قائل شوند. بدین ترتیب روسها حق داشتند آندسته از سیاستهای آمریکا را که مغایر منافع خود می دیدند، مانعی بر سر راه مذاکرات مربوط به کنترل

تسلیمات تلقی کنند (از جمله تقویت روابط چین و آمریکا). تحت این شرایط، تشنج زدانی فی نفسه به صورت يك هدف در می آمد. به نظر می رسید که زمان بیدایش يك نقطه عطف تاریخی فرا رسیده باشد، لیکن این امر تحقق نیافت. در عوض، جریان بازگشت به گذشته تدریجاً شکل گرفت و مآلاً به نتیجه ای منتهی شد که برای غریب ترین انتظارات بود، حتی بالاتر از انتظار معدود کسانی که از نظر تاریخی خوشبین به شمار می آمدند و معتقد بودند از راه مواجهه می توان پیشروی شوروی را متوقف ساخت.

مانند بسیاری از پیشامدها در تاریخ، وقوع این امر علت های گوناگون داشت؛ از بی خردی انسان گرفته تا شانس و تقدیر. مهمتر از همه، شاید اشتباهات و محاسبات غلط خود روسها بود. آنها با داوری نادرست در مورد وضعیت تاریخی، سیاست تهاجمی خود را فراتر از حدود قابل تحمل حتی برای سازشکارترین عناصر در غرب پی گیری کردند و در همان حال منابع داخلی شوروی را چنان فرسوده ساختند که ضعف ها و فساد ذاتی نظام شوروی برجستگی و ابعاد تازه ای یافت. بطور خلاصه رفتار آنها مصداق مناسبی بود برای مفهومی که «هل کندی» (استاد دانشگاه هاروارد و نویسنده کتاب ظهور و سقوط قدرت های بزرگ) آنرا «گسترش بیش از حد امپراطوری» نامیده است. نتیجه کار، مرحله نهایی جنگ سرد بود که تقریباً از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۱ به طول انجامید. در این دوره غرب به تدریج ابتکار عمل ایدئولوژیکی را دوباره به دست گرفت، اردوگاه رقیب گرفتار بحرانی فلسفی و سیاسی شد و ایالات متحده در مسابقه تسلیحاتی پیشرفتی تعیین کننده از خود نشان داد و به برتری دست یافت. این مرحله از جنگ سرد اندکی بیش از يك دهه به درازا کشید و

حکومت‌های کارتر و ریگان مستقیم و غیر مستقیم به روسها فهماندند که دخالت نظامی در لهستان بی آمدهای سنگینی بدنبال خواهد داشت. این پیام‌ها با حمایت آمریکا از مقاومت افغانستان ارزش و اعتبار بیشتری یافت. در چنین شرایطی رهبران کرملین ترجیح دادند که به یک اقدام نیمه موفق یعنی برقراری حکومت نظامی بوسیله خود رژیم کمونیستی لهستان تکیه کنند. در نتیجه، بحران لهستان به صورت دملی چرکین در طول دهه هشتاد باقی ماند و نه تنها رژیم کمونیستی لهستان را به گونه‌ای چشمگیر تضعیف کرد بلکه آثار آن به تدریج در دیگر کشورهای اروپای شرقی ظاهر شد.

به این ترتیب، حمایت از حقوق بشر و گسترش و تقویت نیروی نظامی، توأمان، بصورت لبه تیز سیاستهای ایالات متحده در برابر اتحاد شوروی در آمد که نه تنها تیغ تهاجم شوروی را کند کرد بلکه بحرانهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در داخل آن کشور را شدت بخشید. قدرت و اصول، مشترکاً، جهت حرکت شوروی را به عقب برگرداند.

در اواسط دهه هشتاد، رهبری جدید و جوان‌تری قدرت را در شوروی به دست گرفت. مسکو با پذیرفتن این واقعیت که سیاستهای داخلی و خارجی شوروی با شکست مواجه شده است، مصمم شد نظام کمونیستی را از طریق اصلاحات کارساز ترمیم کند و نیز رژیمهای اقماری را بر موازینی که از نظر داخلی مقبول تر است، استوار سازد. اما برای رسیدن به این اهداف، نیازمند فرصت و مهلتی بود. از اینرو، رهبران جدید شوروی «شاخه زیتون» حکومت ریگان را در ۱۹۸۵ - بویژه در مورد اجلاس دسامبر ۱۹۸۵ ژنو - مشتاقانه پذیرفتند، به این امید که خود را از چنگ مسابقه تسلیحاتی رها سازند.

خاطره حوادث چند سال گذشته هنوز در اذهان زنده است. اصلاحات داخلی که با بی نظمی صورت می گرفت نه تنها روح تازه‌ای به کالبد نظام شوروی ندید بلکه ضعف‌ها و تضادهای درونی آنرا بر ملا ساخت. مسابقه تسلیحاتی، اقتصاد شوروی را فلج کرده و آرمانهای ایدئولوژیکی آن را نقش بر آب ساخته بود. ناتوانی در مقابله با جنبش زیرزمینی همبستگی در لهستان، به تدریج رژیم کمونیستی را وادار به مصالحه ساخت. این امر سریعاً و به گونه‌ای متريقبانه منجر به انتقال قدرت شد؛ تحولی که آثار آن به کشورهای اقماری همسایه نیز سرایت کرد. گورباچف به این امید که فرصتی برای انجام اصلاحات داخلی شوروی بیابد، حاضر شد چیزی که آتراً یک رشته تغییرات محدود در اروپای مرکزی و شرقی می پنداشت، بپذیرد اما این امر نه تنها به ظهور گروههای رهبری اصلاح طلب با پشتوانه مردمی کمک نکرد بلکه به سقوط همه نظام‌های کمونیستی انجامید.

در سال ۱۹۸۹، مسکو چاره‌ای نداشت جز اینکه یکی از دوراه را در پیش گیرد: بعنوان آخرین تلاش برای تحمیل حکومت خود دست به کشتار وسیع بزند - که این امر نه تنها می توانست خشونت‌های داخلی یا برخوردهای انفجار آمیز خارجی را تسریع کند، بلکه به احتمال زیاد مسابقه تسلیحاتی و دشمنی با آمریکا را شدت می بخشید - یا به روند حوادث تن در دهد. رهبری اصلاح گرای گورباچف - که بوسیله غرب تکریم، فریفته و حتی تطمیع شده بود، و در مراحل نهائی نیز پرزیدنت بوش و هلموت کهل به گونه‌ای ماهرانه او را تحت تاثیر قرار داده بودند - دومین راه را برگزید. نتیجه کار، بروز آشفتگی و هرج و مرج در اروپای شرقی و مرکزی و سپس تسلیم بود.

آیا نتیجه کار میتوانست غیر از این باشد؟ با توجه به گذشته، آینده چگونه خواهد بود؟ شاید غرب زودتر می توانست به پیروزی دست یابد، اما به بهائی سنگین تر و با افزایش خطر وقوع جنگ. فرصت مناسب برای غرب در مقطع زمانی ۱۹۵۳-۱۹۵۳ وجود داشت مانعظاف پذیری بیشتر غرب در ۱۹۵۳ ممکن بود عقب نشینی شوروی از آلمان را تسهیل کند ولی به احتمال قریب به یقین کرملین برای حفظ سلطه خود بر ورشو و پراگ از نیروی نظامی استفاده می کرد، در حالیکه در غرب، بی طرفی آلمان ممکن بود رشته‌های پیوند میان آمریکا و اروپا از طریق ناتورا سست کند. برعکس، سرسختی غرب در ۱۹۵۶ - زمانی که هنوز آمریکا از برتری قطعی استراتژیکی برخوردار بود - احتمالاً می توانست شوروی را وادار به خروج از لهستان و مجارستان کند. رژیمهای

نتیجه آن پیروزی [غرب] بود.

عقب گرد سخت و تاریخی شوروی را سه مورد حساس مربوط به «گسترش بیش از حد شوروی» تسریع کرد. از بعد ژئوپلیتیک، تجاوز شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹ - که ظاهراً بر پایه این فرض صورت گرفته بود که ایالات متحده واکنشی نشان نخواهد داد - موجب شد که ایالات متحده برای نخستین بار در طول جنگ سرد، سیاست پشتیبانی مستقیم از عملیاتی را در پیش گیرد که هدف آن نابودی نیروهای شوروی بود.

حکومت کارتر نه تنها سریعاً به حمایت از مجاهدین پرداخت، بلکه به نمایندگی از طرف مقاومت افغانستان، ائتلافی از پاکستان، چین، عربستان سعودی، مصر و انگلیس بوجود آورد. نکته مهم دیگر اینکه آمریکا آشکارا امنیت پاکستان را در برابر هر گونه حمله نظامی عمده شوروی تضمین کرد و بدین ترتیب پناهگاه امنی برای مبارزان افغانی فراهم ساخت. کمک‌های آمریکا به مرور در دهه ۸۰ و در دوران حکومت ریگان از لحاظ کیفی و کمی توسعه یافت. آمریکا در کنار پاکستان - که نقش برجسته و کارسازی در این زمینه ایفا کرد - موفق شد اتحاد جماهیر شوروی را در باتلاقی که همطراز باتلاق ویتنام برای ایالات متحده بود، فرو برد.

بعلاوه، ایالات متحده تحت تاثیر مکتب فکری مصالحه گرا که به علت قاطعیت روسها تضعیف شده بود، روابط خود با چین را از لحاظ کیفی توسعه بخشید. از سال ۱۹۸۰ همکاری‌های ایالات متحده و چین نه تنها در رابطه با مسئله افغانستان بلکه در دیگر زمینه‌ها نیز با حساسیت بیگیری شد. به این ترتیب، شوروی با یک خطر رو به رشد ژئوپلیتیکی ناشی از سیاست محاصره متقابل روبرو گردید.

افزون بر آن، حکومت کارتر دست به تشکیل نیروهای واکنش سریع زد و مهم‌تر از همه اینکه ایالات متحده هم پیمانان عمده‌اش در ناتو تصمیم گرفتند در برابر موشکهای ۲۰-SS شوروی، موشکهای بسیار پیشرفته و جدید آمریکا از نوع میان برد را در خاک اروپا مستقر کنند. اقدام اخیر موجب شد که شوروی دست به تلاشهایی برای ارباع اروپا بزند و صریحاً اروپا را تهدید کند (از زبان وزیر امور خارجه وقت شوروی آندره گرومیکو که اگر زنجیر امنیتی آتلانتیک به گونه‌ای چشمگیر سست نشود، ممکن است به سر نوشت «همپنی» گرفتار آید. به هر حال، هم پیمانان اروپائی ایالات متحده با ندای قاطعانه‌ای که از واشنگتن می رسید و با تقویت سریع نیروی نظامی آمریکا در دوران ریاست جمهوری ریگان، موضع محکمی گرفتند.

تقویت و گسترش نیروهای نظامی آمریکا در اوایل دهه هشتاد - از جمله تصمیم مربوط به تداوم برنامه جنگ ستارگان - نخست روسها را غافلگیر کرد و سپس منابع آنها را تحت فشار قرار داد. دامنه شتاب و جسارت استراتژیک برنامه مزبور برای مسکو کاملاً غیر منتظره بود. از سال ۱۹۸۳ هراس از وقوع یک جنگ واقعی در مسکو با گرفت چرا که تصور می شد ایالات متحده ممکن است به راه حل نظامی روی آورد. و سپس در اواسط دهه، برای رهبران شوروی روشن شد که نه می توانند با ایالات متحده رقابت کنند و نه حتی می توانند خود را با تلاشهای آن کشور هماهنگ سازند.

این واقع بینی به گونه‌ای مؤثر با سومین عقب نشینی در زمینه‌های اجتماعی و ایدئولوژیکی پیوند خورد. در نیمه دوم دهه هفتاد، پرزیدنت کارتر سیاست حمایت از حقوق بشر را مطرح ساخت. در نتیجه، ابتدا در منطقه اروپای شرقی که تحت کنترل شوروی بود، و آنگاه در داخل خود اتحاد شوروی، نخست شخصیت‌هایی انگشت شمار و سپس گروههای متعدد تشجیع شدند که به معیارهای حقوق بشر چنگ بزنند و روی حمایت معنوی و حتی سیاسی غرب حساب کنند.

مبارزه در راه حقوق بشر گسترش یافت و بویژه در لهستان با انتخاب نخستین پاپ لهستانی در رم شتاب گرفت. در اواخر دهه هفتاد، نهضت همبستگی شروع به تهدید رژیم کمونیستی در مهم‌ترین قمر اروپائی اتحاد شوروی کرده بود. روسها مسئله دخالت نظامی در لهستان را یکبار در دسامبر ۱۹۸۰ و بار دیگر در ماه مارس ۱۹۸۱ سبک سنگین کردند. در هر دو مورد،

سوی طرف مقابل، قادر به اتخاذ يك استراتژی تهاجمی که مستلزم بسیج نظامی و زمینه سازی فلسفی است، نمی باشند. در دهه هفتاد، خطر شوروی برای عده ای روشن بود، ولی اغلب آمریکائیان و اروپائیان در اوایل دهه ۸۰ یعنی هنگامی که با تهدید موشکهای ۲۰-SS، تجاوز شوروی به افغانستان و سرکوبی جنبش همبستگی لهستان روبرو شدند، به این خطر پی بردند.

در طول جنگ سرد، آمریکا بود که سنگینی بار را برداشته و بیشترین ایستادگی را از خود نشان می داد. گرچه هم پیمانان آمریکا بطور کلی در مواقع حساس استوار بودند ولی در دیگر موارد ترجیح می دادند مسائل را بیشتر بر مبنای سازش و مصالحه حل و فصل کنند. آمریکا برای متلاشی ساختن برده آهنین دست به تلاشهای همه جانبه بویژه با استفاده از رادیو زد و در مراحل نهائی جنگ سرد بیشتر بطور مستقیم به کمک مقاومت افغانستان و حرکت های زیر زمینی لهستان شتافت. مهم تر از همه اینکه ایالات متحده در طول جنگ سرد با نیروی کوبنده استراتژیک خود با قدرت شوروی مقابله کرد.

از اینرو، هر گونه امتیاز تاریخی مربوط به تنظیم يك استراتژی موفق و ایجاد ائتلاف پیروزمند، بیش از هر کس زبینه «هاری ترومن» است. ترومن به علت شناختی که از خطرات داشت، آمریکا را متعهد و درگیر کرد؛ سپس آیزنهاور بر مبنای برنامه ترومن در خصوص ناتو و کارتر بر اساس سیاست نیکسون در مورد چین و بوش بر پایه خط مشی ریگان در زمینه مسابقه تسلیحاتی پیش رفتند. هر چند سیاست آمریکا احتمالاً درخشان نبوده و در مواردی بطور کلی جنبه تدافعی داشته است، لیکن سیاستی پیوسته و منظم بوده و نیز از نظر تاکتیکی بر ضعیف ترین حلقه در جبهه شوروی یعنی اروپای شرقی و مرکزی متمرکز بوده است. ایالات متحده از دهه شصت به بعد پیوسته با پیروی از سیاست درگیری صلح آمیز بطور آشکار و نهان تلاش می کرد که کنترل شوروی بر این منطقه را سست کند و سرانجام این تلاشها در دهه هشتاد به نتیجه رسید.

برعکس، سیاست شوروی فاقد انسجام و پیوستگی بود. از شخص استالین که بگذریم، رهبری شوروی از لحاظ ثبات رأی و از نظر اجرائی ضعیف تر از آمریکا بود. استالین حسابگر بزرگی بود، منابع خود را با دقت سرو سامان می داد، دشمنانش را پایمال می کرد، و برای پوشاندن نقاط ضعف نظام کشورش محتاطانه لاف می زد. ولی حتی او نیز مرتکب اشتباهی بزرگ و تاریخی شد و آن اینکه سیاستهای خشونت آمیزش در اروپای شرقی و مرکزی سبب یکپارچگی غرب گردید و همین وحدت و یکپارچگی بود که جلوی جدائی ایالات متحده از اروپا را گرفت. زمانی که این مسئله روشن شد، دیگر پیروزی قطعی شوروی امکان پذیر نبود.

جانشینان استالین در رده پائین تری از او قرار داشتند. خروشچف مغلفه کاری بزرگ بود که با ظاهر سازی و اعمال فشار، در موقعی که غرب در بلا تکلیفی بسر می برد، يك هجوم تاریخی را تصویر کرد. اما او در کار خود توفیق نیافت، هر چند طرفین را به صورت خطرناکی به رویارویی نظامی نزدیک کرد آنهم در زمانی که شوروی هنوز از لحاظ استراتژیکی نسبتاً ضعیف بود. برژنف، با تقویت مداوم بنیه استراتژیکی شوروی، نشان دهنده چیزی بیش از يك تهدید بود ولی ندانست چه موقع از قدرت نظامی برای کسب امتیازات سیاسی بهره برداری کند.

اگر برژنف بیشترین پیشتری داشت ممکن بود بتواند از واقع گرایی نیکسون برای رسیدن به صلحی سودمند از نوع «صلح و ستفالی» بهره جوید یا از وجود رئیس جمهور آمریکا در اواخر دهه ۱۹۷۰ و ساده اندیشی برخی از مشاورانش برای کسب امتیازات بهتر استفاده کند.

برعکس، برژنف سیاست محاصره جهانی را تعقیب کرد که هر چند در برخی مناطق بیرونی با پیروزی هائی قرین بود ولی در جبهه مرکزی موفق از کار در نیامد.

آخرین رهبر شوروی یعنی گورباچف را می توان از نظر عملی اشتباه کننده

○ - طرح برژنف برای درهم شکستن استراتژی بازدارندگی غرب در «اوراسیا» بر سه اصل استوار بود: ۱- گسترش قدرت استراتژیکی شوروی ۲- افزایش توان اقتصادی شوروی بعنوان پشتوانه جاذبه های ایدئولوژیکی ۳- تشویق مبارزات ناسیونالیستی در گوشه و کنار جهان و مالا ایجاد نوعی اتحاد ضمنی بین کشورهای از بند رسته جهان سوم و بلوک پیرو شوروی.

○ - از نظر تاریخی، نتیجه جنگ سرد یادآور شکست ناپلئون در ۱۸۱۵، شکست امپراتوری آلمان در ۱۹۱۸، و شکست آلمان نازی و امپراتوری ژاپن در ۱۹۴۵ است.

○ - پوچی استراتژیکی سیاست ایالات متحده در زمینه آزادسازی اروپای شرقی و مرکزی، در پائیز ۱۹۵۶ یعنی زمانی که حکومت های کمونیستی در بلغارستان و لهستان گرفتار بی ثباتی و جانشینان استالین در مسکو دچار هراس و تردید بودند، کاملاً هویدا شد.

کمونیستی در این کشورها در حال از هم پاشیدگی بودند و خود رهبری شوروی نیز در بیم و هراس به سر می برد.

به هر حال جنگ سرد خاتمه نمی پذیرفت. در داخل شوروی، کمونیسم هنوز مستعد سقوط نبود و در سطح جهانی نیز بعید به نظر می رسید که پویانی ایدئولوژیکی کمونیسم کاهش پذیرد. جنبش های کمونیستی حتی در اروپای غربی قوی بود و ایدئولوژی کمونیسم در خاور دور هنوز پویانی داشت. لذا هر گونه وقفه در جنگ سرد قطعاً می توانست موقتی باشد. بعلاوه، در چنان شرایطی هیچ کس نمی توانست احتمال وقوع حداقل يك جنگ غیر هسته ای در اروپای مرکزی را نادیده بگیرد.

تنها فرصت دیگری که احتمالاً برای پایان دادن به جنگ سرد وجود داشت در اوایل دهه هفتاد بود. در آن زمان ممکن بود بر اساس فرمولی که آنرا می توان فرمول «صلح و ستفالی» نامید، عمل کرد. در آن صورت، طرفین ناگزیر بودند وضع موجود در اروپا را بدون تغییر بپذیرند. ظاهراً غرب برای پذیرش چنان وضعی آماده بود. به هر حال، در دهه هفتاد روسها خود را از لحاظ تاریخی در موضع قدرت می دیدند. به همین دلیل، مسکو خواهان حفظ وضع موجود در اروپا و همچنین موافقت آمریکا با ادامه یافتن گسترش جهانی شوروی و تغییر تدریجی بر آیند نیروها بود. در واقع، هر گونه پذیرش وضع موجود در اروپا برای روسها بمنزله نوعی صلاح دید موقت بود. از نظر تاریخی تاکید بر این حقیقت حائز اهمیت است که کرملین در چنان شرایط روحی نبود که از راه کنترل تسلیحات با پذیرش دسته بندی موجود در اروپا توسط غرب تسکین پیدا کند. به هر حال، جنگ سرد به علت موفقیت غرب در آمیزش استراتژی بازدارندگی با تهاجم فعال در زمینه حقوق بشر و همچنین تقویت و گسترش نیروهای استراتژیکی خود همراه با کمک رسانی به نهضت مقاومت در افغانستان و لهستان خاتمه یافت.

مورد پذیرفتنی تری را می توان برای این قضیه مطرح کرد و آن اینکه غرب می توانسته زودتر دست به اقدام زند و با اتخاذ يك موضع تهاجمی استراتژیکی و ایدئولوژیکی، کار را برای يك دهه یا بیشتر جلو بیندازد. اما واقعیت امر اینست که دموکراسی ها بدون وجود تحریکات و اقا تهدید کننده و همه جانبه از

می‌شد يك اشتباه به شمار می‌رفت، اکنون نیز اگر همزمان با برنامه‌سازی اقتصاد روسیه موضوع گذار آن کشور به مرحله بعد از امپراطوری تعقیب نشود، برنامه مذکور می‌تواند زود گذر و مقطعی باشد. بنابراین، هرگونه تلاش روسیه برای منزوی کردن اوکراین و مآلاً تابع قرار دادن آن، مثلاً از طریق حفظ پایگاههای نظامی در شبه جزیره کریمه یا تاخیر در فراخوانی نیروهای روسی از جمهوریهایی بالتیک، باید صریحاً بعنوان مانعی در راه کمکهای موثر اقتصادی و مالی غرب به روسیه قلمداد شود.

به هر حال، فراهم ساختن آلترناتیو مناسبی برای روسها، به ازاء امپراطوری دیربای روسیه، يك امر اساسی است و آن آلترناتیو باید پذیرش روسیه بعنوان شريك غرب باشد. تاکید غرب بر این نکته که روسیه را مآلاً بازیگری عمده در جمع کشورهای اروپائی و یکی از شرکای آمریکا در برخورد با مشکلات بزرگ جهانی می‌داند، درست و واقع بینانه است. ولی روسیه برای اینکه به چنین بازیگری تبدیل شود، باید همانند آلمان و ژاپن بعد از جنگ جهانی دوم، در دوران انتقالی از آرمانهای امپراطوری دست بکشد.

از آنجا که هنوز هرگونه همکاری رسمی روسیه با اروپا عملاً بعید به نظر می‌رسد، در حال حاضر باید به همکاریهای مقطعی روسیه با اروپا اندیشید. یکی از چنین اقداماتی می‌تواند حمایت غرب از ایجاد همکاری منطقه‌ای در حوزه دریای بالتیک - دریای سیاه باشد. این منطقه همکاری، کشورهای اروپای مرکزی را که در تلاشی مشترک همگام با روسیه، کشورهای بالتیک، اوکراین و روسیه سفید درصدد بهبود و گسترش ارتباطات، حمل و نقل و نهایتاً تجارت آزاد با یکدیگر هستند و در حال پیوستن به جامعه اروپا می‌باشند، در برمی‌گیرد.

«کالینینگراد» در حالیکه همچنان از نظر سیاسی روسی باقی می‌ماند، می‌تواند به يك منطقه تجارت آزاد اروپائی تبدیل شود. امضای موافقتنامه اخیر میان روسیه سفید و لهستان در مورد استفاده روسیه سفید از بندر لهستانی «گدینیا» نشان می‌دهد که منطقه همکاری اروپای مرکزی می‌تواند به سمت شرق گسترش پیدا کند. روسیه نباید احساس کند که خط قرنطینه جدیدی آن کشور را از غرب جدا می‌کند. این موضوع باید با تلاش غرب برای با گرفتن کشورهای مستقل در محدوده امپراطوری سابق شوروی هماهنگی داشته باشد. مهم‌ترین نکته از نظر ژئوپلیتیک اینست که اوکراین در تثبیت وضع خود بعنوان يك کشور مستقل و امن موفق گردد. بنابراین، تلاش سیاسی و اقتصادی برای تحکیم وضع اوکراین بعنوان يك کشور مستقل و با ثبات، باید یکی از اجزاء استراتژی غرب باشد. در مناطق دیگر امپراطوری سابق شوروی، روند کشورسازی احتمالاً پیچیده‌تر از اوکراین است و این امر باید همزمان با تحول اجتماعی - اقتصادی بعد از دوران کمونیسم مورد توجه قرار گیرد.

راه تحول اجتماعی - اقتصادی امپراطوری سابق شوروی، طولانی و دشوار خواهد بود. غرب در ارائه کمک‌ها و مشورتها باید دقت کند که عقاید تعصب‌آمیز خود در مورد پیاده کردن روش‌های کاپیتالیستی را جانشین عقاید تعصب‌آمیز کمونیستی نسازد. در هرگونه تلاش برای ایجاد اقتصاد بازار آزاد و برهانی دمکراسی سیاسی بطور همزمان، اگر به مسئله کاهش صدمات اجتماعی که لازمه انتقال از يك سیستم به سیستم دیگر است پرداخته نشود، برخورد مخربی میان دو هدف فوق صورت خواهد گرفت. این برخورد می‌تواند اهداف مذکور را در چشم مردم بی‌اعتبار سازد و جذابیت تئوریهایی جدید گریزگرا را افزایش دهد.

بنابراین، پیامدهای جنگ سرد برنامه و دستور کار واقعاً پیچیده‌ای را برای غرب بوجود می‌آورد. جوهر اساسی این برنامه این است که غرب مطمئن شود که فروپاشی اتحاد شوروی در حکم پایان قطعی و صلح‌آمیز کار امپراطوری روسیه است و اینکه سقوط کمونیسم واقعاً به معنی خاتمه یافتن دوران یوتوپهای در تاریخ سیاسی معاصر می‌باشد لیکن این اهداف بزرگ تنها در صورتی تحقق پیدا می‌کند که غرب باردیگر قدرت برتر استراتژیکی خود را بر پایه هدفهای روشن ژئوپلیتیک - و نه صرفاً با توجه به هدفهای محدود اقتصادی و اجتماعی یا هدفهای مبهم ایدئالیستی - به نمایش بگذارد.

بزرگ و از لحاظ تاریخی چهره‌ای مصیبت زده دانست. او فکر می‌کرد می‌تواند اقتصاد شوروی را که برژنف با هزینه‌های نظامی به نابودی کشانده بود جانی دوباره ببخشد، اما نمی‌دانست چگونه. او می‌پنداشت که می‌تواند به «تشیخ زدائی» جامعی با غرب دست یابد، ولی آثار مخرب جنگ در افغانستان و وجود حرکت همبستگی در لهستان رادست کم گرفته بود. تلاش برای سازش شرق و غرب، بجای آنکه نقش شوروی در اروپای شرقی و مرکزی را تثبیت کند، او را با يك انفجار روبرو ساخت بویژه در شرایطی که هراس از مداخله شوروی در منطقه بر اثر نزدیکی گورباچف به غرب و شکست نظامی شوروی در افغانستان از میان رفته بود.

آیا شوروی می‌توانست در جنگ سرد برنده شود؟ نتیجه نهائی، محصول يك رشته عوامل عینی و درونی بود و در هر دو مورد شوروی وضع نامناسبی داشت. غرب نشان داد که نظام اقتصادی - اجتماعی اش بسیار قوی‌تر و ایده‌های اساسی اش نیز نهایتاً مقبول‌تر است. در واقع، با وجود اوهامی که بوسیله خروشچف تبلیغ می‌شد و توسط برژنف موضوع معرکه گیری بود، اتحاد جماهیر شوروی در طول جنگ سرد همواره ناگزیر بود در زمین بازی دنبال «توپ» بدود.

بنابراین، تحقق پیروزی درخشان شوروی جز در دوره بسیار کوتاهی پس از جنگ دوم جهانی هرگز محتمل نبود. اگر آمریکا درگیر نمی‌شد، نتیجه کاملاً متفاوت از آب در می‌آمد، ولی این احتمال نیز بزودی از میان رفت. در مراحل بعدی، کرملین می‌توانست به توافق‌های مناسبی دست یابد و از آنها برای سیاست‌های تهاجمی خود در آینده استفاده کند اما رهبران شوروی نتوانستند از فرصتهای بدست آمده بهره گیرند. این فرصتهای تاریخی در دهه پنجاه و حتی به نحو بهتری در دهه هفتاد برای رهبران کرملین فراهم بود. حتی اگر رهبری گورباچف در زمینه اصلاحات داخلی ماهرانه‌تر عمل می‌کرد و نیز در اواسط دهه هشتاد سرعت عمل بیشتری برای حل مسائل افغانستان و لهستان به خرج داده میشد، ابعاد شکست نهائی شوروی در اواخر دهه هشتاد تا این اندازه گسترده نمی‌بود.

اکنون هدف استراتژیکی غرب در قبال دشمن قدیمی اش در جنگ سرد چه باید باشد؟

برای دادن پاسخی جامع به این پرسش، باید به این نکته اساسی توجه کرد که از نظر تاریخی، سقوط اتحاد جماهیر شوروی که تقریباً هفتاد سال دوام داشت، آثاری فراتر از آثار فروپاشی امپراطوری بزرگ روسیه که بیش از سیصد سال بر سرپا بود دارد. سقوط شوروی رویدادی است که از نظر تاریخی جلوه‌ای خاص دارد و آهستن سردرگمی‌های ژئوپلیتیک است. گرچه سالها باید بگذرد تا گرد و غبار ناشی از این حادثه فرو نشیند، لیکن از هم‌اکنون روشن است که دوران انتقالی بعد از کمونیسم در امپراطوری سابق بسیار دشوارتر و طولانی‌تر از دوران بازسازی داخلی آلمان یا ژاپن بعد از سال ۱۹۴۵ خواهد بود. غرب باید از این «انتقال» با همان تعهدی که آمریکا بعد از پیروزی در سال ۱۹۴۵ عمل کرد حمایت کند.

تعهد غرب در هر حال باید مبتنی بر يك دیدگاه ژئوپلیتیک طولانی مدت باشد، یعنی چیزی که به مراتب فراتر از توجه يك بعدی فعلی غرب به امر بازسازی اقتصادی و اجتماعی شوروی است. گرچه بازسازی اقتصادی و اجتماعی شوروی فی نفسه مطلوب می‌باشد، لیکن این موضوع باید به عنوان جزئی از تلاش جامع‌تر به منظور تحقق دو هدف اساسی زیر تلقی شود: ظهور روسیه‌ای که بتواند جایگاه مناسب خود را در جمع کشورهای دموکراتیک جهان به دست آورد؛ و انسجام و ثبات ملت‌های جدیدالاستقلال غیرروس که برخی از آنها هنوز در مراحل نخستین کشورسازی هستند، بمنظور ایجاد يك زمینه بادوام ژئوپلیتیک که به نوبه خود می‌تواند گذار روسیه به دوران پس از امپراطوری را تسهیل کند. اهداف فوق متقابلاً به یکدیگر وابسته‌اند و از اینرو باید به گونه‌ای سنجیده و حساب شده تعقیب شوند.

هرگونه تردید غرب در این زمینه، از نظر تاریخی می‌تواند نوعی کوتاه بینی تلقی گردد. دقیقاً همان گونه که در حل و فصل مسئله جنگ سرد اگر به چیزی کمتر از آزادی اروپای شرقی و مرکزی از یوغ سلطه شوروی رضایت داده